حکایت چهارم: پیر و غزال

نویسنده: گروه تحریریه هم‌داستان

تاریخ انتشار: 3 Mordad 2585 باستانی برابر با July 25, 2026 میلادی

پیر گفت: ای امیر عفریتان، این غزال مرا دختر عمّ و سی سال با من هم‌دم بود فرزندی نیاورد. کنیزکی گرفتم. آن کنیز پسری بزاد. چون پسر پانزده ساله شد، مرا سفری پیش آمد از بهر تجارت به شهر دیگر سفر کردم و دختر عمّ من که همین غزال است، در خُرد سالی ساحری آموخته بود. پس کنیز و پسر مرا با جادو گاو و گوساله کرده و به شبان سپرده بود.

پس از چندی که من از سفر آمدم، از کنیز و پسر جویا شدم. گفت: کنیز بمرد و پسر بگریخت. من از این سخن گریان شدم و سالی اندوهگین بنشستم تا عید قربان در رسید. به پیش شبان فرستادم و گاوی فربه خواستم که قربانی کنم. شبان گاوی فربه بیاورد که کنیز من بود. من آستین بر زده، دامن به میان محکم کردم و کاردی گرفتم که آن را قربان کنم. گاو بنالید و بگریست. برو رحمت آوردم و خودم نکُشتم. شبان را گفتم او را بکُشت و پوست از او بر گرفت. استخوانی دیدم بی گوشت. از کشتن آن پشیمان شدم ولی پشیمانی من سود نداشت. پس آن را به شبان داده گفتم: گوساله‌ای فربه از برای من بیاور. شبان گوساله آورد که آن پسر من بود. چون گوساله مرا دید، رسن پاره کرده پیش من آمد. بر خاک غلطیده خروش‌کنان همی گریست. من بدو رحمت آوردم و به شبان گفتم: این را رها کن و گاو دیگر بیاور.

چون قصه بدینجا رسید، بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست. دنیازاد گفت: ای خواهر، چه خوش حدیثی گفتی. شهرزاد گفت: اگر امروز مَلِک مرا نکُشد شب آینده خوشتر ازین حدیث گویم. مَلِک با خود گفت: این را نمی‌کُشم تا باقی داستان را بشنوم.

چون روز شد مَلِک به دیوان بر نشست آن روز تا پسین به کار مملکت مشغول بود. وزیر همه روز منتظر کشته شدن دختر ایستاده هیچ خبر نشنود. در عجب شد. پس مَلِک از دیوان برخاسته به حرم‌سرای شد و با دختر وزیر به حدیث گفتن بنشست.

چون شب دویم برآمد

در خوابگاه شدند و شهرباز از دختر وزیر تمتع برداشت. پس از آن دختر وزیر از تخت به زیر آمده در پای تخت بنشست. دنیازاد گفت: ای خواهر، حدیث بازرگان و عفریت را تمام کن. شهرزاد گفت: اگر مَلِک اجازت دهد باز گویم. مَلِک جواز داد. شهرزاد گفت: ای مَلِک جوانبخت، خداوند غزال به عفریت گفت: ای امیر عفریتان، چون گوساله بگریست و روی به خاک بمالید مرا بر وی رحمت آمد. با شبان گفتم که: این گوساله رها کن.

همین غزال که دختر عمّ من است، به پیش من ایستاده نظر می‌کرد و در کُشتن گوساله همی کوشید و می‌گفت:

همین گوساله را بکُش که گوساله‌ای است فربه. ولی من کُشتن گوساله را به خود هموار نکردم، به شبانش دادم. شبان گوساله گرفته برفت.

روز دیگر شبان پیش من آمد و بشارت داده گفت: مرا دختری است که در خُردسالی از پیر زالی ساحری آموخته بود. چون من گوساله به خانه بُردم آن دختر روی خود پوشیده بگریست. پس از آن بخندید و گفت: ای پدر، چونَست که مرد بیگانه به خانه همی آوری؟ گفتم: مرد کدام است و گریه و خندهٔ تو از بهر چه بود؟ گفت: این گوساله بازرگان‌زاده است که زن پدرش او را با مادر او به جادو گاو و گوساله کرده است و سبب خندهٔ من همین بود. اما گریستنم از برای این بود که مادر او را پدرش سر بُریده.

ای امیر عفریتان، چون این از شبان بشنیدم از خانه به‌در آمدم و از نشاط پای از سر نمی‌دانستم و همی رفتم تا به خانهٔ شبان رسیدم. دختر شبان بر من سلام داد و دست مرا ببوسید و به کناری ایستاد. پس از آن همان گوساله پیش من آمد و روی بر زمین مالیده بر خاک غلطید. من با دختر شبان گفتم: آنچه ازین گوساله گفته‌ای راست است؟ گفت: آری، این فرزند تو است. گفتم: اگر او را از این رنج خلاص کنی چندان مال بر تو بذل کنم که بی نیاز شوی. دختر تبسمی کرده گفت: مرا به مال حاجتی نیست. اما عهد کن که اگر من ازین گوساله سِحر بردارم مرا بدو کابین کنی و اجازت دهی که به جادو کنندهٔ او جادو کنم وگرنه از بد او ایمن نخواهم بود. گفتم: خون دختر عمّ خود را بر تو حلال کردم. آنچه دانی بکن. پس طاسی پر از آب کرده و افسونی بر آن خوانده بر گوساله پاشید. فی‌الحال گوساله بصورت انسان برآمد. من او را در آغوش کشیده به چشمش بوسه دادم و دختر شبان را به زنی او درآوردم. او نیز دختر عمّ مرا به جادو غزالی کرد. او همین غزال است. به هر یو که می‌روم او را با خود می‌برم.

چون به اینجا رسیدم بازرگان را در همین مکان دیده حکایت او را شنیدم؛ بایستادم تا از انجام کار او آگهی یابم.

ای امیر عفریتان، این است حکایت من و این غزال.